

خاطرات سفر ژاپن

... کارگاه از سردی به در آمده بود، چه می گویی، آفرینش حالی دیگر داشت، یک برخورد، و هستی به رمزی دیگر آشنایت می کند.

هیراتسوکا روش های گوناگون چاپ کنده کاری را به من می نمود، و من به در از میدان فراگیری هنر، مرا از پی کاری دیگر ساخته اند، محراب هنر به دیده من بلند نمی نماید، به بلندبهای احساس بالا که رفتی، بام هنر را بلند نخواهی دید، دستهایی می آفرینند که از یک روان بی تاب و فرومانده فرمان می برند، و نه از روانی که از پرواز و هم انگیز خود در ناشناسی ها باز نمی ماند، به رمز زیبایی ها که سفر می کنی، نیمه راه، سرشاری خود را تاب نمی آوری، بازی می کردی تا از دیده های راه بگویی: و هنر پیدا می شود. فرو نه این کار، و فرا رو، بار مشاهده را تا پایان به دوش بر. گفتند و شنیدیم: هنر زندگی ماست، تیناب خوش ما، گرمای ما، و سخنانی چه ناپخته گفتند، ستایش ما از یک کار هنری، از هنر آفرینی هنرمند نیست، این ستایش خاموش با گذرگاههایی که روان می تواند از آن گذشت پیوند دارد.

هیراتسوکا کتاب شعرهایش را امروز به من نشان داد، شاعر بودن او بر من پوشیده بود، با دختری که به زبان فرانسه آشنایی دارد، از شعر سخن به میان بود از شاعران دوران هئی یان و او این را دریافت و به خواهش هم سخن من، دو دفتر از شعرهای دوران جوانیش را به ما نمود، همه را به دست خودش کنده کاری و چاپ کرده بود، و هر شعر را به نقشی در خور آن آراسته، همه شعرها تانکا بود، هم گفت و گوی من چند تایی را به فرانسه برگرداند، در آنها از اندوه دوری دیار سخن رفته بود، و در گفت و گوی پی بردم که سالها از زادگاه خود بدر افتاده ...

توکیو، ۱۰ نوامبر خاطرات سفر ژاپن

هزار جور گل داوودی، و تماشایی، در باغ هی ییا آفتاب، و مردم به گل گشت، نمایشگاه گل بود، گلدانها در غرفه ای از حصیر و نی،

و جلو غرفه ها باز، مردم به تماشا می ماندند، شگفت زده، انگار نگران خوابی خوش، من، تا بخواهی، دور، بدر از آفتاب، و بیرون از باغ، و فراتر از تماشا، به هوایی دیگر می رفتم که، تیمور صدا زد، برگشتم، یک گل داوودی را نشان داد که جایزه برده بود. و من چه سردم شد، به گل جایزه می دهند، به نقاش جایزه میدهند، به میمون هم در باغ وحش اوئه تو دیدیم که جایزه داده اند:

زیبا ترین گل، بهترین نقاشی، قشنگ ترین میمون، و کاری چه ناپسند، چه در این گل دیدی، و در گلهای دیگر نه؟ با این همه انبوهی به تماشای این یک و چه هجومی از هر سو، و همین هجوم را جای دیگر دیدی: به دکتر ژیاگو پاسترناک، به پرده های فوتریه، به پیکره های تاولی، و اینان همه بی گناه.

به راه افتادیم، و در آفتاب هی ییا دریچه اندیشه باز: می آیند و می روند، خوب و بد می کنند، برتری می دهند، دست رد به سینه می زنند، و تو می دانی که بر این شعر انگشت نهادن چه شهادتی می خواهد، ببین: این درخت را

مردم به باغشان نشانند ، و نگاه ها از درختان دیگر برگرفته شد ، عرعر چه کم از سرو داشت . و دیده ای که هر دو در خاکی و هوایی یکسان

می رویند ، و اگر تنها روی زمین رها شده بودی چه می کردی ؟

ای بسا که پس از هزاران سال باز هم از باغ بازماند گانت سروی بالا کشیده بود ، و در گلدانشان از این گل داوودی که جایزه اش داده اند ، و در قفسه کتابشان دکتر ژبوآگو و روی سر بخاریشان پیکره ای از تناولی ، از این بیراهه در آ.....

توکیو ، ۱۱ اوت خاطرات سفر ژاپن

دیروز به اینجا آمدم : خانه در کوی مارویاما ، و در بخش بزرگ بونکیو کو. در مهمانخانه به فضای دور و برم خونمی گرفتم ، طبقه بالای خانه را من دارم و پایین را صاحبخانه : دکتر سکی گوچی و خانم جوانش و پسرک پنج ساله اش ، و مادر زنش . مردمی خوب و آرام ، و چه خوش برخورد ، ساختمان همه از چوب ، درها کشویی و لغزان ، اطاق من روشن و باز ، بالای اطاق شاه نشینی ، و روی دیوارش یک پرده نقاشی با مرکب سومی و به سبک دیرین نقاشی ژاپن ، زاهدی است در تنهایی کوه ، و نگاهش مرا به خنده می اندازد ، به یاد مدیر دبستان خودمان در کاشان می افتم. روی هم ، کاری بی قدر ، در شاه نشین مجسمه هوتی (Hotei) را

می بینی ، با شکمی بر آمده و لیبی خندان ، این همان مسی

(Messie) هندوهاست. چه استحالته ای ، ژاپنی بی رحمی و خشونت را پس می رند ، به اصول جدی کنفوسیانیسم نرمی

می بخشد و ریاضت کشنده هندی را بدل می کند به فراغتی دلپذیر.

در گوشه ای ، عروسکی در قفس شیشه ای خود ایستاده ، چهره اش را و آرایش جامه اش را در نمایشنامه های کابوکی خواهی دید. میان اطاق میزی به بلندی یک پا. هر طرفش تشکچه ای : جای نشستن ، و فرش اطاق از حصیر برنج ، گرد و غباری پیدانه . پایین ، از در که رسیدی ، کفش از پا به در می آوری ، از سمت شرق و جنوب ، ایوانی در جلو دارم . و نرده ای لب آن و چشم انداز بیرون در خور تماشا. و چه آرامشی در این محل . هر طرف دار و درختی و سبزه ای که دل بدان واکنی. از باغ همسایه شرقی درختی بالا کشیده ، دیشب ماه از کنارش در آمد. شب چه دلارا بود . نشستم تا ماه آمد ، ربوده شب بودم ، پنجره های روشن خانه ها از دور ، و نسیمی که خنک و هوایی که خوش . و جوشش یادهای دور مانده ، اینها را بیانگار ، و تراوشی که از چشم تو بر تار و پود زمان می نشیند.

از هسته شهر دورم ، بخوادم به Z و کینزا بروم . باید پیاده خود را به کاگوماچی برسانم و تراموا بگیرم. ساعتی در راه ، و آن وقت رو به روی باغ هی بیا پیاده شوم.

توکیو ، ۱۲ دسامبر خاطرات سفر ژاپن

بامداد جابجا شدم ، از طبقه بالا آمدم پایین ، اطافی کوچک به من داده اند با دو پنجره به شرق و جنوب
آفتابی درخشان با شاخ و برگها جوش خورده ، از رادیو موتسارت را می شنوم ، و اینجا هر زمان که بخواهی موتسارت
را توانی شنیدی،

موسیقی شاعرانه او با نازکی های روح ژاپنی جور آمده ، موتسارت را که می شنوم به یاد اکس آن پروانس می افتم .
راهی چه دور ، شبی که بدانجا رسیدم در کوچه های مهتاب زده Requiem او از پنجره خانه ها بلند بود ، سایه دشت
های اکس در موسیقی او راه یافته ، همان تراوشی را که (..) به پرده های سزان داده ، به آهنگهای موتسارت نیز هدیه
کرده ، موتسارت به پایان رسید.

سیلیوس را می شنوی . "شعر فنلاندی" او را ، انگار دلم گرفته ، به یاد "ت" افتادم. و آنهای دیگر ، همه شان خوب ،
همیشه پراکندگی ، و جدا افتادگی ، پدر و مادرم با برادرم در تهران ، دو خواهرم یکی در بابل ، یکی در کاشان . و
خواهد دیگرم در وین. من در توکیو ، پیوستگی راستین در کجاست ؟ در نیروانا ، در تائو ؟ یا جای دیگر ؟ با اینهمه در
اندیشه بازگشت نیستم . به خاک

نیپ یون دل بسته ام. چیزی با رشته ای تاریک مرا به سنگهای دو کرانه سومیدا بست ، با چه نیرویی شگرف ، تازه با
رنگ و بوی این خاک آشنا می شوم ، با سیما ها و صداها ، با گیاههای گوناگون ، با برف ستیغ کوهسار فوجی که در
روزهای پاک و روشن از کوچه ما پیدااست ، با مه کوچه ها به شب هنگام ، و صدای زنگ فروشدگان ...
می مانم ، دست کم تا شکفتن گلهای گیلان .

توکیو ، ۱۲ نوامبر خاطرات سفر ژاپن

فرودگاه هانه دا چه مهی گرفته بود ، دریا آرام ، آفتاب بامدادی کم رنگ ، هواپیماها خاموش و نگران ، چه پروایی از
مه و ابر : در بلندی سی هزار پا ، خورشید تابان چشم به راهشان بود ، و آسمان پاک ، هنگام بدرود ، همیشه گرفته بودم ،
امروز نه ، و نشد که دوستم برود ، هواپیمایی که می بایست ، نیامده بود ، رفت تا سه روز دیگر ، خوابی که دیشب دیدم :
ماری به دوستم حمله برد ، او خود را پس کشید ، و من چشم به راه سنگی به سر راه او بودم .
برگشتیم و او بی حوصله بود ، خود را به رفتن که سپردیم ، باید برویم ، مسافری را که پا در رکاب دارد ، رفته گرفته ایم
، هر چه هم دم بدرود اشک ریخته باشیم ، از آستانه در که گذشت ، بازگشت او را خوش نداریم . در تراموای بود که
وهمی شیخون زد : دوست همراه توست ، سایه ای شده بود ، و با من به خانه آمد. سراسر روز خودم را تنها یافتم .
گفت و گوی با او ، گفתי در خواب گذشت ، همین دم به خوابی ژرف رفته ، نه به صورت دوست ، در نقش یادی از
او.

توکیو ، ۱۲ ژانویه ۱۹۶۰

خاطرات سفر ژاپن

از پدرم نامه ای داشتم : نخستین نامه اش ، در آن اشاره ای به حال خودش و دیگر پیوندان ، آنگاه سخن از زیبایی خانه تو و ایوان پهن آن و روزهای روشن و آفتابی تهران و سرانجام آرزوی پیشرفت من در هنر. و اندوهی چه گران رو کرد: نکند چشم و چراغ خانواده خود شده باشم. و در پی این اندیشه ، بیزاری از خویشتن، و نومیدی. و سردی بی پایان ، به راه هنر پایی نهاده ایم. و بگیر که گامی چند رفته ایم. گامی چند و راهی بی انجام ، و بیانکار که دو سه گامی دیگر نیز فرا رویم. تازه از آنان که در افق این راه گم شده اند بس به دور ، در هنر پایگاهی بلند یافتن هیچ ، به کجا باید رسید تا خشنودی پدری که دیده به راه ما دارد فراهم آید؟ هنوز بدین رویا چشم نگشوده ، شور تماشا از دست داده ایم ، اما نامه پدرم و در پی آن این پندار ، و من گریستم.

نامه را با خطی خوش نگاشته ، هرگز نتوانستم به زیبایی خط او نزدیک شوم. هر چند به شیوه او می نویسم. و هر چند که در دبستان به پاس خوشنویسی آفرین ها شنیده ام. و چه می گویی، پس از سالیان دراز نقاشی ، هنوز اسبی و اسب سواری را به خوبی و زیر دستی او نتوانم کشید.

پدرم آن زمان که چهره می پرداخت ، در کشیدن پهنه نبرد و شکارگاه دستی تر داشت. طرحهای او از اسب و آهو به سادگی و پاکی شگرفی می رسید.

اما من همیشه خودم را در کار زیتون دیده ام ، بخوامم گره ته اسبی را بریزم ، از سر او دست به کار می شوم ، خط یال را سرازیر

می کنم، به گودی تن می رسم، آنگاه کمی سر خط را بالا می برم ، قلم من خمیدگی کپل اسب را می پیماید، تا نزدیک زانوی پای راست به جلو بر می گردم ، خط زیر گردن را می برم تا برجستگی سینه. دست ها و پاهای اسب را تا خمیدگی بازو و زانو گره

می ریزم ، اینجاست که درماندگی من آغاز می شود و ناگریزم

می سازد به همان راهی بروم که آموزگار نقاشی ما در دبیرستان می رفت. وی هر بار که می خواست اسبی را روی تخته سیاه گره ریزد تا ما از آن سرمشق گیریم، در طرح ساق دست ها و پاها به پایین در می ماند. گریزی رندانه می زد که به سود اسب

می انجامید. علفهای بلندی می کشید ، و اسب را در سبزه زاری بارور جای می داد. زبونی خود را پشت علفها پنهان می کرد، و شاگرد وفادار او ، هنوز از راه استاد به در نیفتاده و نه تنها در کشیدن اسب، در هر آفرینشی و هر جست و جویی، دست به دامن علفهایی چنان و چنین می شود.

توکیو ، ۱۴ اوت خاطرات سفر ژاپن

زنجره های اینجا یک جور دیگر می خوانند، دارم می شنوم ، و از آن آفتاب هاست . بیهوده از این ایوان به درختها خیره نشو ، خودشان را نخواهی دید . در شاخ و برگ پنهانند ، آفتاب که می شود آوازشان را سر می دهند . لکه ی ابری روی آفتاب ، و آنگاه خاموشی همزمان همه زنجره های شهر . از صدای زنجره به تابستانهای شهر خودم می رسم ، فصل توت ، و موسم درو ، و پنبه کاریها و خرمنها ، چه نشانه های خوشی . در دشت صفی آباد از پی زنجره ها می گشتم . زمزمه شان در گوش . خودشان نا پیدا ، مگر اینکه پر می زدند . از این بوته به آن، و در آفتاب سوزان ، خارستانها پر آوازشان می شد.

دیروز ، در ایستگاه کاگوماچی ، کودکی دیدم زنجره ای را در قفس کرده بود ، نشنیده بودم زنجره را در قفس کنند ، آن هم در این دیار ، که روی خاکش جا پای بودا نشسته ، و رستگاری و معرفت تا جهان بی جان دامن کشیده ، در کوشو (Kocho) بود که پروانه ای به بلندی شناسایی رسید ، و بودا شد . و در جای دیگر در یوکی ، دیدی که چگونه روان برف از مرد پارسا یاری خواست تا به رستگاری برسد ، و تو خوابها می بینی ، می رنجی از آزاری که به زنجره ای رسد . پس آن همه ماهی ، آن همه مرغ ، آن همه چارپا ، همه را نادیده گرفتی ، نه در این دیار ، که در زادگاه بودا نیز خواب طلایی خود را نخواهی یافت . دست بدار ، و از پی دلجویی خود به دور دستها سفر کن ، فراتر از سبلان و سینا . و با پیروان مسیح همپا شو ، تا رویای سن ژان را بی دغدغه برایت باز گویند ، و تو به سروشی که بدو رسید دل خوش دار : بکش و بخور .

توکیو ، ۱۶ اکتبر خاطرات سفر ژاپن

هفته پیش را نرفته بودم ، امروز رفتم ، هیراتسو نامه ای فرستاده بود که برایم خواندند . اشاره ای به نرفتن من ، و نشانی خانه در آن ، مبادا گم کرده باشم ، در کجای روی زمین استادی این کار را می کند ، آن هم با همه گرفتاری این روزهایش . یونسکو کاری بدو سپرده ، و بی ینال در پیش ، امروز افزارهای کار را با خود برده بودم ، که استاد را خوش آمد . از میان طرح هایم یکی را برگزید ، همان را روی تخته برگرداندم ، و دست به کار شدم ، درخت مانیولیا و آن گلهای خوشبو .

می برندش تا تخته از آن بسازند ، آنگاه کنده کاری ، از آن پس چاپ ، و فراتر که رفتی : ساخته هنری .

کی بود که جوانگنسه را می خواندم : "درختی صد ساله بیانگار ، از آن شاخه ای می برند ، با تکه ای از این شاخه ، ظرفی مقدس می سازند نگارین و قلمزده . باقی به گودالی می افتد و در آن می پوسد . آنگاه می گویند ظرف زیباست . و باقی زشت ، و من می گویم هم ظرف نا زیباست و هم پس مانده چوب . چرا که دیگر چوب طبیعی در میان نیست . بلکه چیزهایی ساختگی و از شکل افتاده ، "ناگاه چه سرد شدم ، دستم به کار نمی رفت ، هر آنچه دور و برم بود سنگین می نمود ، و کدر : تخته های زمانها پیش کنده کاری شده ، پیکرهای سنگی

، طرحهای هوکوسای () و ششو () که هم امروز استاد نشانم داد . با استامپ های خودش ، بین ، آن شاخه آفتاب گرفته پشت پنجره ، از همه اینها زنده تر است و پاکتر و گیراتر.

پنجاه سال راه بروی ، و هوا بخوری و کار نسازی بهتر ، تا چون استادت در فرو بندی ، بنشینی ، و قلم بزنی ، و بگیر که بلند آوازه شدی ، به بهای چه از کف دادن ها . و نیازی نیست که هم رای چوانگتسه هنر را سرچشمه تیره بختی بدانی . سردی آفرینش هنری را دریاب ، و پی کارت برو .

افزارهیم را برجیدم و به استاد گفتم ناگزیرم از پی کاری بروم ، دم رفتن یک بشقاب قلمزده مسی ، کار اصفهان ، به استاد دادم ، هدیده ای ناچیز ، و میان سپاسگزاری استاد و دست به دست گشتن بشقاب بود که در آمدم .

چه آفتابی ؟ و هوایی خوش . کوجه خلوت و پاک ، نسیمی و غبار اندیشه برفت . از سرد خانه هنر به در آمده بودم . و چه گرمایی همه جا ، همه این تپش ها را در هنر می کشی ، و خاموش و سنگ می کنی ، چشمه تماشا را می بندی تا بیافرینی ، گردش این زنبور را دنبال نمی کنی ، نیمه راه در پی واژه و آهنگی

می گردی تا شجرت را بگویی . و چه ها که از دست نمی دهی ، به تماشای این چینه آفتاب زده بیا و شاعر بی شعر بمان ، زمان باید ، تا به بلندی های هنر رسی ، تازه چه بهشتی در آن بالا ؟ از پس نرده های حیاطی درختی بالا کشیده بود : مانیولیا ، و خیالی که پیدا شد : اگر این درخت را ببرند ، و با چوبش صدها کنده کاری کنند ، همه شان شاهکار هنر ، رمز و تحرک یک برگ این را در آنها نخواهی یافت ... با این همه ، به خیابان که رسیدم رو به روی نخستین رنگ فروشی ایستادم .

تو کیو ، ۱۲ اکتبر

خاطرات سفر ژاپن

سایه ها بر می گشت که به خانه هیراتسو کا رسیدیم . پشت سر ، کوجه هایی آفتاب زده ، و جاده ای تا شهر شیمامورا با من بود ، و دو سوی ما درخت . و زیر پا هر قدم آجری بزرگ ، تا آستانه در ، دختری به پیشواز آمد . و ما را به کارگاه استاد برد . پنجره هایی خودمانی ، و سقفی بلند و هلالی . خودش نبود ، و آمد ، شیمامورا مرا بدو شناساند ، برخوردی گرم دست داد ، دور میزی کوتاه ، روی تشکچه ها نشستیم . و پیرامون ما هر آنچه در خور یک کارگاه ، شیمامورا بدو گفت که من می خواهم کنده کاری روی چوب را پیش او فرا گیرم ، با چه لبخندی ، و چه روی خوشی پذیرفت . موهایی خاکستری ، چهره ای روشن ، و نهادی روشن تر . ناگهان ، آشنایی سر زد ، چه شباهتی با نیما ، و گریه ام گرفته بود ، پا شدم ، به بهانه دیدن نقش برجسته ای روی سنگ ، رویم به دیوار ، نگاهم به سنگ ، فکرم جای دیگر .

"نازک آرای تن ساق گلی را

که به جانش کشتم

و به جان دادمش آب

ای دریغا به برم می کشند."

به " می شکند" که رسیدم دریافتم که بلند خوانده ام ، و فکری که آمد : آنها چه خواهند گفت ؟ باشد ، من همیشه همین بوده ام با ورزش خود رفته ام.

برگشتم و نشستم ، چای سبز نوشیدیم. هفته ای یکبار ، هر یکشنبه ، قرار ما این شد ، و شیمامورا رفت . من ماندم و دو شاگرد دیگر که با رفتن شیمامورا سر رسیدند . پسری و دختری جوان ، کار آغاز شد. و استاد به راهنمایی پرداخت. من همیشه از هنرستانها روگردان بوده ام، اما استاد و شاگردی را خوش داشته ام، مرموز و دلپذیرش دیده ام. که نمی دانم چرا ، همیشه یاد کاشی سازان قدیم خودمان افتاده ام ، و سرنوشت سر بسته شان.

استاد تخته ای برداشت و روش به کار بردن قلم های جوراجور کننده کاری را نشانم داد.

هیراتسو فرانسه نمی داند ، چند کلمه ژاپنی دست مرا گرفت. چند کلمه ژاپنی ، و چگونه می شد در خور بزرگداشت یک استاد سخن گفت ؟ به همان زبان با او گفت و گو داشتم که بامداد امروز با سپور کوچه خودمان ، و دل بدین خوش کردم که : نهاد ما از رفتار

می تراود . از نگاه ما ، و صدای ما ، و درنگ ما ، از نو چای سبز نوشیدیم، استاد از کارهای تازه اش چند تایی نشان داد.

رفتار و آهنگش را سایه ای از فروتنی در خود می گرفت ، و باز سیمای نیما خود نمود.

مدار نیما را در نیافتند ، شعرش به کنار ، زندگی اش قصه ای سر بسته بود ، پنهان آمد و رفت ، سودازده راهی بزد ، پرده شناسی در میان نبود ، چه پنداری ، مگر به هر خانه که سر زدیم ، " دیوان حافظ " نیافتیم ، در آهنگ " سه گاه " ش خواندند و شنیدیم و گمان می بری که در می یابندش ؟ از این آواز خوانی که صدایی خوش دارد ، پیمانانه اش را بالا می کشد ، می گرید و می خواند بپرس تو که می خوانی " با که گویم که در این پرده چه ها می بینم " چه از آن درمی یابی ، و خواهی دید از این پرده چه بیرون است . و چگونه می شود با ورزش های پنهانی یک زندگی آشنا در آیی ، بی آنکه از گذر گاه ورزش هایی همسان بگذری ، صد بار بوی خاک را از لبخند ها و نگاهها بشنو، آنگاه خانه خيام را در بکوب ، هزار بار ریزش گل ها را به تماشا نشسته باش ، و از آن پس با آراکیدا هم آوا شو:

شکوفه ریخته و

بازگشت به شاخه ؟

آه این پروانه بود.

هیراتسو کارهایش را نشان داده بود ، و من ندیده بودم ، گاه رفتن بود ، و خم شدن ها و سپاسگذارها ، مردمی چه فروتن.

بیرون که آمدم ، آن دو شاگرد دیگر به راه خودشان رفتند، من ماندم ، و کوچه ای خلوت ، و دیاری نا آشنا ، و راهی دراز، و کم کم ستاره ها...

توکیو ، ۲۰ نوامبر خاطرات سفر ژاپن

پرده کارگاه را تا کنار زدم ، چشمم به "مدل" افتاد ، آنگاه به چهره هیراتسوکا ، و از آن پس به شاگردها و سه پایه ها ، و سر فرود آوردن ها . رفتم به کناری تا دست به کار شوم ، و شوری با من نبود . اینهمه "برهنه" کشیدن برای چه ؟ ... و من در دم دور شده بودم ، سایه ای میان من ، و استادم ، و شاگردان ، و کنده کاری ، و هنر پرده کشیده بود ، و من از شکل سایه ، اندیشه ای آشنا را شناختم : خود می فریبی و بدان هشیاری . و تاب سردی این فضای خود ساخته نداری ، این غبارها که خود ندانسته برانگیخته ای از تن بشوی ، به آب روان نگر ، و رها برو ، به گیاه ، و خاموش به بال ، از هزاران سال پیش ، با دانش و هنر برای تو تارها تنیده اند ، و از مادر تا زادی پای بند تو بود ، این نیرویی که گاه در تو خود می نماید ، این را زنده نگهدار : و تارها

می گسلد ، ببین ، رو به روی تو : مدلی ، و از همه ساخته های هنر ، به هسته زیست نزدیکتر... نه تو فراتر رفته ای ، به اوجی خواهی رسید ، و زیر و بمی دیگر آشنای تو خواهد شد ، گیراتر از زیر و بم کنده کاری روی چوب ، و نهانی تر...

بار دیگر راحت باش دادند ، طرح من تمام شده بود هیراتسوکا یک یک طرحها را دید تا رسید به من . کار مرا سخت پسندید ، و شاگردان را به تماشا فرا خواند ، پرتو تحسین در سیماها ، و من در سردی غمناکی خاموش ، طرح من چه چیز در خود داشت ؟ از آن چشمه جوشان چه تراوش آورده بود ؟ هیچ ، نقشی شده بود بیجان و سرد ، و کدر ، و چه می پنداری ، هنر گندابی نیست که شورتر در آن سرازیر که شد به آلودگی و تباهی رو می کند ؟ پس برابر آثار هنری ، اینهمه شگفت زدگی چرا ؟ چه را می رساند ، جز نزدیک نگری و خامی تماشاگران هنر را ؟ طرح را به گوشه ای افکندم ، "مدل" خدانگهداری کرد و کرنشی در پی . و رفت .

سه پایه ها را به کناری نهادند ، روی زمین نشستیم ، و چای آوردند ، استاد نمونه ای چند از کار هنرمندان پیشین ژاپن را نشان داد ، و از شیوه کارشان گفت ، کمترش را دریافتم ، و چه می گویی ، در ورزش اندوهباری گم بود ، سخنان استاد ، با ایما و اشاره اش ، با چهره های بی جنبش شاگردان ، با در و دیوار کارگاه ، همه به چشمم سرد آمد ، شب که در آمدم ، کوشیدم سردی کلام استاد را از یاد ببرم و نشد ...

توکیو ، ۲۱ نوامبر خاطرات سفر ژاپن

صبح برای دیدن دوستی به امپریال هتل رفتم ، از هاوایی می آمد ، و دو روزی هم هست ، بیرون که آمدم ، آفتاب پهن شده بود . روزی خوش ، و بخاری دلپذیر بالای خاک ، می رفتیم که بگردیم ، از باغ هی ییا شروع کردیم ، در کافه باغ چای خوردیم و درآمدیم ، مردمی روی نیمکتها ، و بچه ها میان کبوترها ، دانه به آنها می دادند ، نه ، این نزدیک شدن آدمیان را به پرندگان ، هرگز خوش نداشته ام . به دلم نمی نشیند ، چیزی نا هماهنگ در این میان سایه می زند ، انگار حریم قدسی را می شکنی ، در میدان ترافالگار لندن یادم هست که از جا بدر رفتم ، هم از دست کبوترها و هم از دست آدمیان ، همه جای دنیا به هم می ماند .

به نمایشگاه گل‌های داوودی رفتیم، دوستم به تماشای گلها، من به تماشای درختان باغ: بعضی سبز، پاره ای زرد، و آن‌های دیگر بی برگ، بیرون آمدیم. رو به کاخ امپراطوری، آنجا چیزی نماندیم، زمانی نگران قوها و ماهی‌های تالاب گرداگرد کاخ، و همین. و میان بر زدیم تا ایستگاه راه آهن توکیو. در گفت و گو بودیم که از گینز سر در آوردیم. سوار تراموای شدیم. و یکسر راهی آساکوسا برگشتن، در بازارچه رو به روی پرستشگاه، دو دخترک دبستانی ما را به هم نشان دادند، گفتم ژاپنی نمیدانم، خندیدند و به هم گفتند: می‌داند، و در پی ما افتادند، گدایی یک پا سر راه نشسته بود، و قوطی چوبینی در پیش. یکی شان با کیف دبستانی اش به پشت من زد، بر که گشتم گفت: ده ین به او بده، و من سکه ای صد ینی در آوردم و در قوطی گذا افکندم. دخترک گفت: ده ین گفتم، نه صد. و به هم چیزهایی گفتند که دریافتم. سر یک پیچ، خدانگهدار گفتند، و از ما جدا شدند. بازارچه رسید به خیابان و تمام شد. در رستورانی ناهار خوردیم، و از آساکوسا برگشتیم به مهمانخانه، من بیرون ماندم. و نشسته تماشای معماری رایت با من بود. تا دوستم در آمد، و روانه Z شدیم. در دو پیدا رو، رودخانه مردم بود. و گاه این دو رود از میان میخکوب خیابان به هم می پیوست. نور خیره کننده چراغها، نوشته های نئونی خوانا و ناخوانا: لاتینی و ژاپنی. که هر چه بالاتر می رفتی بزرگتر می شد. و از هم جداتر، و در سیاهی آسمان پیداتر. از برابر اداره روزنامه آساهی گذشتیم، و به کافه ای رفتیم پایین یک فروشگاه. من چای خواستم و دوستم آب پر تقال، میان من و نشسته های دیگر، چهارپایه ای خالی بود و چه شیرین پر شد: دختری در خور خواست. کتاب کاواباتا با من بود: "سرزمین برف" ش، وقتی نشست، کتاب را برابر او جا داشت پیش کشیدم. ببخشیدی گفتم، و این بهانه بود، سری تکان داد، به زبان خودش گفتم: فرانسه می دانید؟ ساندویچش را که به دهان می برد میان راه ننگه داشت و گفت: نه، نمی دانم. و چه لبخندی با آزریم سیمایش آمیخته بود. "سرزمین برف" را نشان دادم، و نوشته درشت ژاپنی این نام را روی کتاب:

- کاواباتا را می شناسید؟

- می شناسم

- این کتاب را خوانده اید؟

- خوانده ام، شما می پسندید؟

- نصفه های آنم.

و کتاب را باز کردم و تصویر نویسنده را نشان دادم:

- این هم نویسنده، اینجاست یا در خاک فرانسه؟

- در نیپین است، درست نمی دانم.

و لحظه ای گذشت.

- اهل کجا هستید؟

- ایران.

- ایران! آه، می دانم، سرزمینی دور، و شما اینجا چه می کنید؟

- نقاشم، و هانگا فرا می گیرم.

(و اگر بهتر ژاپنی می دانستم، در پی "نقاشم" یک "اصطلاح"

می آوردم ، تا گمان نبرد خودم را به راستی نقاش می دانم . و دل بدین خوش کردم که او خود به زبان ندانستگی ام خواهد بخشید.

-نقاش ؟ چه خوب نقاشان ژاپنی را دوست دارید ؟

-دارم

و چند نقاش را نام برد . بلند آوازه ها را . که می شناخت .. میان ما خاموشی افتاده بود ، که شکست ، چرا که بهانه گفت و گو پیدا شد :

- شعر دوست دارید ؟

دارم.

-ایس سا را می شناسید ؟ باشو را؟

-می شناسم ، های کو است ، نه؟

-آها ، های کو است.

و خاموش ماندیم ، چیزی نداشتم که بگویم . آنچه هم گفتم زیادی بود.

پا شد برود ، رفتم نشانی اش را بیرسم ، و نپرسیدم ، چه نیازی ، مگر نشانی یوکو را گرفتی ، به دیداش رفتی ؟ بهتر که نام و نشانی ندانی ، و بیانگار که از کوچه ای می گذری و گلی در پنجره ای ، دم صبح است . و تو خواب می بینی ، و خوابت هستی را می آفریند . او سر فرود آورد ، و خدا نگهدار گفت و رفت ، و ما بیرون آمدیم .
..کجا بروی ؟ و به هوای کدام فراموشی تند ؟ بامداد که برخیزی ، گیاه ها می رویند ، گلها می شکفند ، و تو کنار همان دریچه آشنا .

و هر روزی ، و اگر به تماشا بمانی ، کبوترهای هی بیا را می بینی ، و گدایی را در بازارچه آساکوسا . و دو دخترک را با کیف دبستانی ، و صدای خودت را خواهی شناخت . و صدای دختری را با هم به گفت و گو : از کاوابانا ، از ایس سا و باشو.

تو کیو ، ۲۷ اکتبر

خاطرات سفر ژاپن

نیلوفرهای آب پژمرده بودند ، بامداد به باغ اوئه نو Ueno رفتم ، نیمروز کنار برکه نیلوفر می گشتم ، برگهای پهنشان زردی گرفته بود ، ساقه ها بلند و درهم : نوشته ناروشن کوفی ، همه نیلوفرستان یگک گل نداشت . پایگاه بودا و بودیساتواها در آفتاب نیمروز گم شده بود ، رفت تا سال دیگر ، تا وزشی رمز بار از تاریکی آب ، این گلهای زیبا و خوددار را به شکفتن وا دارد ، به یاد یکی از پرده های اوئه مو را uemura افتادم : برکه ای خاموش و بی رنگ و برگهای خاکستری - سبز نیلوفر آب ، آنگاه گلی شکفته و گلی نیمه باز.

رفتم به باغ وحش اوئه نو ، هرگز باغ وحش ندیده ام ، و هیچ گاه خوش نداشتم ام ، مشتی پرنده و دام و دد در چهار دیواری چشم بستگی مردمان ، آن هم در سرزمینی که نفس بودا در شاخ و برگش دویده ، پرندگان بلند پا مثل نقش

گچ بری زیبا بودند ، روبه روی جایگاه بزهای شکاری و شیرها نمی شد به تماشا ماند. ما آدم ها از کی به بیراهه افتادیم ؟ برابر خود ساخته در شکفت می مانیم ، بازیگران خوابگرد ، این هم پایان نمایش : اشک.

باران گرفت ، و من از پلکانی سرازیر شدم ، زیر یک درخت ماندم تا سبک شد ، به نیلوفر ستان که رسیدم غروب بود ، پایین ، در آب برکه ، تصویر پرستشگاه اوئه نو ، و بالا ، یک رشته ابر بنفش : راهی به دیار غروب ، گذرگاهی تا سرزمین آمیدا.

توکیو ، ۲۷ اکتبر خاطرات سفر ژاپن

دوست بزرگوار من همچنان سرگرم کارهای خویشم ، بیشتر به نقاشی می پردازم ، و چندی است که نزد استادی سر شناس به نام Hiratsuka گراوور روی چوب Wood Block Print را فرامی گیرم. این کار همیشه پسند من آمده است . مایلم بمانم تا آنچنان که باید با شیوه دیرین این کار آشنا شوم. استاد من زبان فرانسه نمی داند ، و من ناگزیرم با چند کلمه ژاپنی که می دانم به شاگردی او پردازم ، با اینهمه چون شوری هست دشواری راه به چشم نمی آید.

توکیو ، ۳ سپتامبر خاطرات سفر ژاپن

دوست بزرگوار (۱) دیرگاه دیشب از Nikko با آمدم ، شهری است زیبا با جاهای دیدنی ، در این دیار ، میان مردمی خوشخو و مهربان ، زندگی به دلخواه می گذرد، ژاپن نیرومند و پر تپش است . ژاپنی کوشا و پر کار است. اما هرگز پیوند خود را با طبیعت و شعر زندگی نمی گسلد ، هماهنگی را در می یابد، آنگاه خانه اش پی می ریزد و اطاقش را می آراید، با چوب و حصیر سازش می گیرد .. و از آن پس پیکر می تراشد ، عروسک و بادبزن می سازد ، گلدانش به جا نشسته ، و خیزران آویخته اش صدایی هماهنگ است. در این سرزمین و میان این مردم ، خودم را بیگانه نمی یابم.

در غرب چنین نبود ، فروتنی شرق به دیده من جای بلندی دارد. میان ما و این خاور دوری ها پیوند هایی است . شعر Basho و نقاشی Hiroshige برای ما نیز اشاره ای آشنا در بر دارد. عرفان ما و بودیسم اینان ، هر چه به دور از هم که باشد ، در جاهایی برخورد می یابد ، و شاید یکی می شود.

اینجا ، گاهی نقاشی می کنم و گاه کتاب می خوانم ، زمانی نیز به تماشای موزه ها و معابد شینتویی و بودایی میروم. به بررسی درست تر تائوئیسم و بودیسم پرداخته ام، بدون شناسایی این دو ، دریافت هنرهای این طرف دست نمی دهد.

جویای کتابی بودم به زبان فرانسه که میتولوژی ژاپن را در بر داشته باشد. اما نیافتم، در کتابفروشی ها، کتاب به زبان فرانسه کمیاب است. اما به زبان انگلیسی کتاب بسیار درباره هنر و فلسفه شرق پیدا می شود. با پاره ای از گروههای هنری آشنایی یافته ام، برای شناسایی وزن و آهنگ یک محیط، زمان باید. قصد آن دارم که ساخته های خود را به نمایش بگذارم. انگار هنوز زود است. اینجا باغهای، زیبا بسیار دیده ام. اما هنوز از باغبانی و روش باغبانی ژاپنی چیزی برای نوشتن ندارم.

۱- نامه به همایون صنعتی زاده.

توکیو، ۶ اوت ۱۹۶۰ خاطرات سفر ژاپن

سه روز پیش در فرودگاه هانه دا (Haneda) به زمین آمدیم. شب از نیمه گذشته بود. انگار افسانه ای را در گشودند. همه چیز سایه وهم بود. پشت سر، چشم انداز تیره هونگ کونگ، و دورتر، ابرهای باران زای کلکته. و آن سوی خاک بود. چهره بچه ها در فرودگاه مهر آباد، و اگر فراتر می رفتی، چشمان اشک آلود پدرم را می دیدی، روی صندلی همیشگی اش، قرآن را میان دستهای بی تاب مادرم، و سیمای خاموش برادرم را، من خسته و نا هوشیار، و اینها همه نقشهای خوابی گمشده، با وزشی دیگر می رفتم، و نه یادی روشن، و نه اندوهی.

از گمرک در آمدیم، جامه دان در اتوبوس گذاشتیم، سوار شدیم، و به راه افتاد.

سیماها و صداهای نا آشنا، و کوچه ها، و نوشته های ناخوانا: بام و در نا شناس، اینها همه و شب و رنج راه، و سنگینی پلک و تراوش خواب....

تهران بود با ت در کوچه میکده می رفتیم و چه آفتابی روی زمین، ت خاموش بود. کوچه به ایوانی پیوست و فراموش شد، مادرم در ایوان ایستاده بود، انگار چشم به راه، ت سلام گفت و اسبی را نشان داد، آن وقت مرا، "نه، نباید برود." و مادرم گفت: "دست من نیست، به هوای خودش خواهد رفت، آزادش بگذاریم." و من به اسب بر نشستم. ت فریاد زد: "پیاده شو" و من رو به راه سفر، بار دیگر، و این بار از راه دور، صدایش را شنیدم: پیاده شو....

جلو مهمانخانه رسیده بودیم، به اشاره گفتند پیاده شویم، و شدیم. یکی آمد چمدانها را به مهمانخانه برد. و ما از پی او رفتیم، وارد که شدیم، سر فرود آوردن بود و خوشامد گفتن، تا اطاقی با ما آمدند، جامه در آوردیم و به رختخواب شدیم، سر سپرده به خوابی ژرف...

بیدار شدم، و نگاهم چشم به راه شمعدانی پنجره، و نیم پرده قلمکار بالای سرش، و بیرون، دیوار کاهگلی همسایه و نشانی نه از هیچ کدام. در و دیواری دیگر. و آرایشی دیگر، چه رویایی، در خاک پریان چشم گشوده ای، داروی

بیهوشی ات دادند و به اینجا آوردند و شبانه، یا شدم. کیمونو به تن کردم، در مهمانخانه آتامیسو، نمای آن به رودخانه ای تیره سرانگیز، نزدیکش پلی که خیابان Z را برگرده دارد. از پل، خیابان Z را رو به غرب که بروی، صد قدم، و آنگاه تماشاخانه نامی کاوبوکی - را در سمت راست، فراتر، چهار راهی از برخورد Z و کینزا: خیابان پر آوازه توکیو، و چه ازدحامی در این دو خیابان.

توکیو، ۶ دسامبر خاطرات سفر ژاپن

... دوستی گفت جانوارن نیز گیاه های شکرآوری را به بو می شناسند و از پی آن می روند، چنین هم که بی انگاریم، مستی آنها را تا چه پایه می پنداری، یک سرخوشی هشیارانه، حالی برهنه و بی غش، و گرنه، مستی را راهی نه بجایی، نه گرهی می گشاید، نه دریچه ای به رازی. و بگذار از این که در دیار خودت می نوشند، و از پی مستی، سخن از شور و حال به میان می آورند، سرشان که گرمی گرفت، از سوز درون می گویند، و بر این گمان که از پیکرستان و ساده دشت گذری دارند، و تو دیده ای که در مستی دریچه مشاهده بسته و نقشها نیامده می روند. محمد (ص) گفت نوش، زرتشت نیز چنین گفت، بودا نیز، موسی نیز، و مسیح انگار آهسته گفت.

توکیو، ۶ نوامبر خاطرات سفر ژاپن

دیشب در آساکوسا جشنی بزرگ به پا بود. Yuko این را به من گفت، و با هم رفتیم. نزدیک پرستشگاه، دو کنار راه، فانوسهای کاغذی می دیدی، و گلهای داوودی رنگ به رنگ، و همپای ما مردمی بیشمار، پلکان پرستشگاه را بالا رفتیم، از زیر فانوس بزرگ که گذشتیم، یوکو به من گفت سکه ای در پیشخوان چوبی بیندازم و دعا کنم، و خودش دستها را به دعا برداشت و چیزی خواند. تکه ای در سوترایی شاید، پاریس در کلیسای سن سوسپیس، برابر پیکر مریم، س به من گفت زانو بزن، و من زدم، گفت دعا کن، کردم. آنجا یک ... کاتولیک مرا به نماز خوانده بود و اینجا یک بودایی، یوکو سر که برداشت. مرا میان دعا دید. و لبخندی زد، چه می دانست که در آن دم از بودا می خواهم تا مرا با او و همه موجودات در تراوش نیروانا خاموش کند، بی چشم به راهی تاب فرسای پاک شدن، و برهنه شدن ...

از پلکان سرازیر شدیم، و راهی بازارچه ای پر هیاهو. هسته جشن "هفته بازار عقاب"، راه نمی رفتیم، موجی از مردم ما را می برد. نفسها در هم، و صداها، و خنده ها، و چیزی تاریک در میان، و پیامی نزدیک ... در خود دور بودم که دستی به شانم خورد، یوکو بود، و بادکنک سرخ بزرگی را به شکل ستاره دریایی نشان داد، و خواست تا برایش بخرم، خریدم و به راه افتادیم. کودک وار بالا و پایین می پرید، مردمی که بر می گشتند، چیزهایی با خود داشتند: علم هایی از خیزران، آراسته به پره های رنگی، صورتک، نقش ماهی، و چیزهایی از این دست، اینها: علائم خوشبختی.

به هسته جشن رسیدیم ، و غوغایی بود. فانوس ها ، با نوشته های زیبا و برای من ناخوانا. آرایش در و دیوار ، صدای فروشندگان ، و گاه کف زدنهای بریده و هماهنگ شان ، خنده ها و گفت و شنود ها ، همه اینها ، و پیوندی که گسسته بود ، و سایه ای که به فراموشی باز پس می نشست .

دیرگاه شب بود ، و رو به روی ما خانه یوکو ، شب خوش گفت و از در به درون رفت ، و بادکنک به دنبال او. من باز گشتم ، و چه فکرها که با من بود ، در کاکوماچی از تراموای پیاده شدم ، آنگاه کوچه های آشنا ، و این اندیشه ها.

چه بهتر که یوکوها خندان بالا بپرند ، بادکنک بخرند ، تا از سبک شعر باشو بگویند ، از روانکاری فروید ، از سیاست آمریکا در خاور دور.

توکیو ، ۱۷ اوت خاطرات سفر ژاپن

پنهان از نگاه مردم نمی شد گذشت ، بیگانه بودن من از دور به چشم می خورد ، با همه پیوند ها که میان ما و این خاور دوری هاست ، دیدی سیماها چه شبیه چهره های خودمان بود ، دختر بچه همسایه ما در خیابان نواب ... و نشان قابیل بر پیشانی من ، بادی تند ، و بی آرامی هر چه درخت ، و درهمی موها ، و تپش تن پوشها ، هر چه هم که همهمه بودو صدا ، تق تق کفشهای چوبی را می شنیدی ، و همه گاه ، تپش شهر بزرگ را ، و کابوکی را در دست رو کاری بود. سایه معماری چوبی دیرین و سنت های جنوب را در آن می دیدی ، به دیاری آمده ای که نمونه های خوبی از هنر معماری در آن خواهی دید. دست کم از کوچه اش که بگذری ، نمایی چشم نواز کنارت خواهد گذشت ، و پایتخت آن سامان نیست که سراسر خیابانش را درنوردی ، نشانی از هماهنگی نیابی ، آنچه هم که داشتی و خوب بود ، در هم کوبیدند ، نه هشتی در داری که تا از وهم آن گذر کنی به روشنی حیاطی چشم باز کنی ، و نه دار و درختی ، و نه ایوانی که در آن قالیچه بیندازی و از آفتابی و مهتابی بهره ای ببری. و باز شهرهای دیگر : همان کاشان خودت با همه ویرانی و غبار آلودگی ، از بالای زیارت حبیب موسی در چشم انداز خاکی شهر ، لکه رنگی زنده و نا همرنگ نمی دیدی ، ت در آن سفر با تو بود ، مهتابی ها و اطاقها و سردابهای شهر ترا زیبا می یافت ، خوش داشت به گچ بریها خیره شود ، رو به روی نمای یک کاروانسرا به تماشا می ایستاد ، و تو لذتی خاموش می بردی ، هر چه هم که نخواهی ، به زادگاه خودت پیوسته ای ، سایه آن سقف و ستونها روی تو افتاده ، و تو در سایه خواهی ماند.

از تماشای کابوکی زا تا قهوه ای که در یک چایخانه به من دادند ، راهی چندان نبود.

توکیو ، ژانویه ۱۹۶۰ خاطرات سفر ژاپن

زیر کرسی نشسته ام . " دریا "ی دبوسی را می شنوم . بیرون ، آفتاب و باد ، دلی گرفته دارم ، و هوای نوشتن ... در ایوان خانه رو به رو رختهای آفتاب کرده در نوسان ، بادی تند در وزش ، همه شب درها را لرزاند و خواب از دیده گرفت.

از ایران بی خبرم ، هفته پیش نامه "ن" از پاریس رسید ، از پی سه سال بی خبری ، به تنهایی من روزنی چه به جا گشود . به هر جا رفتم یاد "ن" ره به همراه بردم . صفای او بارها تنهایی مرا با تراوش خود گوارا ساخته ، بی گاه و به هنگام یاد شوخی هایش مرا خندانده .

بین چه نوشته : "شاید از آنجا که ما در ابدیت (!؟) پیوسته ایم ، این گسستگی چندان اهمیتی نداشته باشد ولی چه می شود کرد کار دل را نمی توان به این سهولت و با این شوخی ها سر و تهش را به هم آورد . "لحنی چه پاک ، و چه غمی زیر آن سایه

می زند . هر بار این تکه نامه اش را می خوانم ، صدای گریه ای خاموش را در خودم می شنوم .

توکیو، ۱۱ مارس خاطرات سفر ژاپن

تا روشنی بامداد راه درازی است ، قطار تندرو باید سراسر شب را بپیماید و به نزدیکی کیوتو سر از آفتاب به در آورد . چهره ها خسته ، چشمها رو به خواب ، و شب از نیمه فراتر ، می روی تا درهای دگر بگشایی و هنوز تشنه بیشتر دیدن ، نزدیک غروب که در توکیو بودی چه می شد اگر آهنگ تماشای کوشک زرین و پرستشگاه Todiji نمی کردی ، و نه ، همین رفته شدن ها جریان زندگی است . میان من و این مردم دور و برم کمترین وزش همدردی نمی گذرد . اوج بیزاری من ، در پاره از آنها از خواست بزرگ هم آهنگی چه آسان به در می افتم ، گاه در گرمای یک نیمروز تابستان آشنایی خودم را با هستی گم می کردم و گاه به هنگام پوست کندن یک سیب ، مهر مادری و پیوند میان خود و بستگانم را به مسخره

می گرفتم ، چه آسان تنها می شدم و چه تنهایی بی در و پیکری .

روی پنجره های تاریک قطار ، هر چند گاه لکه هایی روشن

می دوند : چراغ های شهر های دو سوی راه که با تیره بختی یک مشت مردم خود ته تاریکی گم شده اند . ژاپن دیگر جای من نیست ، هیچ کجا جای من نبود ، هفته دیگر می روم ، یک چند در هلند می مانم ، و راهی ایران می شوم ، می روم به بدبختی خودم پیوندم ، نه ، گل آشنایی بچینم " پدر و مادرم را بینم و دوستان را ، می گویند که بیشتر بمانم . از پی چه ؟ برگ و باری نه بدین سفرها ، هنر را که نگو ، یادش کدرم می کند . چیزهایی دیدیم و شنیدیم ، اینجا نه ، همه جا .

تیغ آفتاب به کیوتو می رسم ، تاکسی می گیرم و در مهمانخانه ای تا نیمروز می خوابم ، فراترش را نمی دانم ، و هرگز نمی دانیم . جوانی که روبروی من نشسته ، چهره ای چه گیرا و استوار دارد ، در رفتار و آهنگش سایه کوهستانهاست . پیداست که خود را به گذر زیست رها کرده ، خود سپردگی در خور اندیشه ، یک کاو ، یک درخت تبریزی بر

نیروهای طبیعی نمی شورند ، انگار بر آنها

می لمند ، می گذارند رفته بشوند .

گاه صدای زنگی : و پیداست که از کنار سکوی یک ایستگاه میان راه می گذریم . و صدا بلعیده می شود . و بی هیچ طینینی ، بیانگار که زنجره ای خواند . و میان خواندن مرد ، هیچ چیز سرانجام نمی یابد . ما هرگز نمی خوانیم ، صدا خود خوانده می شود .

بها گاواد - گیتا را نسرودند. خودش در واژه ها و آهنگ هایی نشست و شاعرانی را بیدار کرد. و از لب و قلمشان بیرون زد. چیدن، خود به خود هست. پس بر انگشتانی می گذرد و وسوسه شان می کند، پرنده، بهانه پرواز است: می پرد، چون زمانی در رسیده که باید پرواز آفریده شود.

از ناگویا گذشته ایم، و هنوز همه جا شب، خوابم گرفته. در خستگی ام همه پیوند ها گسسته انگار، هیچ نمی خواهم، پرسشی هم ندارم و نه دردی، از بودن خود احساس خفه ای دارم، تکه کاغذی شده ام که با بادی تاب می خورد. نه به راهی

می رود، نه پایداری می کند، رفته می شود. در این دم، چه آسان توانم گفت: نه هم چیزی از من افزون داشت و نقاشی لئونارد چیزی کم از نقاشی من. چنین هنگامی خالی ام از ترس و نه اضطرابی با من.

برای دانلود کتاب های بیشتر به وبلاگ www.Arsanjan.blogfa.com مراجعه کنید.